

سفر به دور اتاقم

سفر به دور اتاقم

اگزویه دومستر

مترجم
احمد پرهیزی



نسترمایه
تهران
۱۳۹۷

Xavier de Maistre
Voyage autour de ma chambre
Éditions Flammarion, Paris, 2003

سرشناسه:	مستر، گزاویه دو، ۱۷۶۳-۱۸۵۲ م.
عنوان و پدیدآور:	سفر به دور اتاقم؛ اگزویه دومستر؛ مترجم احمد پرهیزی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۱۲۸ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-064-8
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا.
یادداشت:	<i>Voyage autour de ma chambre</i> عنوان اصلی:
موضوع:	داستان‌های فرانسوی — قرن ۱۸ م.
شناسه‌ی افزوده:	پرهیزی، احمد، ۱۳۵۷-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۵ س ۷۵ / م ۶۳ / PQ۲۰۶۳
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳ / ۵
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۴۴۹۷۷۹۸

درباره‌ی نویسنده



اگزویه دومستر (۱۷۶۳-۱۸۵۲)، نویسنده و نقاش فرانسوی، در خانواده‌ای اشرافی و پرجمعیت زاده شد. شش ساله بود که مادرش را از دست داد. پدرش دولتمردی مشهور بود و برادرش ژوزف، که ده سال از او بزرگ‌تر بود، از مشهورترین فیلسوفان ضدانقلاب فرانسه به شمار می‌رفت.

او در ۱۸۱۳ با شاهدخت سوفی زاگریاسکی، عمه‌ی همسر پوشکین، ازدواج کرد. در سال ۱۸۲۸ با لامارتین، شاعر نامدار رمانتیک، دیدار کرد و کمی بعد این شاعر بلندآوازه یکی از سروده‌های خود با عنوان «بازگشت» را به دومستر تقدیم کرد. در ۱۸۳۹، با شارل آگوستین سنت‌بوو ملاقات کرد. این منتقد مشهور مقاله‌ای به دومستر اختصاص داد و او را «نویسنده‌ای شوخ و حساس و بسیار شبیه به آثار خود» توصیف کرد. دومستر که از ۱۷۹۸ به خدمت ژنرالی روس درآمد، در سال‌های پایانی عمر مقیم روسیه شد. سرانجام نیز، یک سال پس از درگذشت همسرش، در سنت‌پترزبورگ درگذشت و همان‌جا به خاک سپرده شد.

اگزویه دومستر اثر کلاسیک خود، سفر به دور اتاقم، را در ۱۷۹۴

سفر به دور اتاقم

نویسنده	اگزویه دومستر
مترجم	احمد پرهیزی
ویراستاران	مهدی نوری علیرضا اسماعیل پور
چاپ اول	زمستان ۱۳۹۷
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	ایران فردا
شابک ۸-۶۴-۰۹-۲۰۹-۹۶۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰
www.nashremahi.com

نوشت و در ۱۷۹۵ در لوزان منتشر کرد. او پس از دوئل با افسری ایتالیایی، که با پیروزی نویسنده‌ی فرانسوی خاتمه یافت، محکوم به چهل و دو روز اقامت اجباری در اتاق خود شد. سفر نیز اثری در قالب زندگی‌نامه‌ی خودنوشت درباره‌ی افسری جوان است که مجبور می‌شود چهل و دو روز در اتاق خود محبوس بماند. انتخاب گونه‌ی سفرنامه به این اثر بُعدی پارودیک می‌بخشد. در عین حال، این کتاب از آغاز جنبش رمانتیسم خبر می‌دهد، بخصوص که «من» در آن بسیار پررنگ است. سفر به دور اتاق را اُدیسه‌ای کمیک می‌دانند به سبک و سیاق آثار لارنس استرن. این کتاب شهرت فراوانی برای نویسنده به ارمغان آورد و بلافاصله نیز به اکثر زبان‌های اروپایی ترجمه شد.

فصل یک



چه شکوهمند است طرحی نو در انداختن و یکباره گام نهادن در جهان دانشمندان، با اکتشاف‌نامه‌ای در دست، درست همچون ستاره‌ای دنباله‌دار که ناگهان در آسمان می‌درخشد!

نه، بیش از این کتابم را نهان نخواهم داشت: حضرات، این شما و این هم کتاب بنده! بخوانیدش! من به اطراف و اکناف اتاقم سفری کردم که چهل و دو روز به طول انجامید. مشاهدات جالبی که داشتم و حظّ مدامی که طی مسیر بردم مرا بر آن داشت تا آن را در دسترس عموم قرار دهم، تصمیمی برخاسته از اعتقادی راسخ به سودمندی در قبال جامعه. به انبوه آشفته‌حالانی می‌اندیشم که اکنون این پادزهر مطمئن ملال و داروی آرامش‌بخش دردهایشان را تقدیمشان می‌دارم و قلبم از این خیال سرشار از شعفی و صف‌ناپذیر می‌شود. آدمی از سفر به دور اتاق خود لذتی می‌برد که از حسادت آزارنده‌ی مردمان در امان است و برای دست‌یافتن بدان حاجت به هیچ مال و ثروتی نیست.

به‌راستی آیا می‌توان موجودی را یافت چنان بیچاره و منزوی که حتی آلودگی هم نداشته باشد تا در آن عزلت‌گزیند و از چشم مردمان پنهان شود؟ باری، این سفر ساز و برگی جز این نمی‌خواهد.

یقین دارم هر انسان سلیم‌النفسی، فارغ از منش یا مزاجش، از روش من متابعت خواهد کرد و مثل من قدم در این سفر خواهد گذاشت، حال خسیس باشد یا ولخرج، غنی یا فقیر، جوان یا پیر، زاده‌ی مناطق گرمسیر یا نزدیک قطب. باری، در میان خانواده‌ی بزرگ بشر که بر این کره‌ی خاکی در هم می‌لولند، یک نفر – بله، حتی یک نفر (منظورم در میان اتاق‌نشینان است) – نیز یافت نمی‌شود که پس از مطالعه‌ی این کتاب شیوه‌ی نوین سفری را که بنده به جهانیان عرضه داشته‌ام تصدیق نکند.

فصل دو



در این فکر بودم که تمجید از سیاحت خود را با گفتن این نکته آغاز کنم که این سفر هیچ خرجی روی دستم نگذاشت. این نکته‌ای است در خور درنگ. درست به همین سبب است که مردمان تنگدست از این پیشنهاد استقبال می‌کنند و آن را می‌ستایند. با این همه تردید نباید کرد که پیشنهاد من درست به همین سبب، یعنی کم‌خرجی، به مذاق گروه دیگری از آدمیان نیز خوش می‌آید و آنان حتی بیش از دیگران پیشنهادم را خواهند پسندید. می‌پرسید چه کسانی، بله؟ عجب، پس کنجکاوید بدانید؟ منظورم مردمان ثروتمند است. وانگهی، این شیوه‌ی مسافرت، هر طور که فکرش را بکنید، مناسب بیماران هم هست! دیگر نیازی نیست از آب و هوای نامساعد و تغییر فصول بهراسند. برای بزدل‌ها نیز مناسب است، چون از چنگ راهزنان در امان خواهند بود. نه چاله‌ای پیش پایشان سبز خواهد شد و نه چاهی هزاران هزار آدمی که پیش از من جرأت نکرده بودند پا به چنین سفری بگذارند، دیگرانی که از پشش برنیامده بودند و آنانی که حتی فکر این سفر نیز به سرشان نزده بود، همه و همه، به پیروی از من تصمیم مشابهی خواهند گرفت. حتی تنبل‌ترین آدم روی زمین هم بی‌لحظه‌ای

تردید همراه با من قدم در راه خواهد نهاد تا به لذتی نائل شود که نه مشقتی دارد و نه هزینه‌ای. پس دل به دریا بزنید تا راهی شویم. ای کسانی که به سبب رنج عشق یا فقدان دوستی خود را در چار دیوار خانه محبوس کرده‌اید تا از حقارت و جفای مردمان در امان بمانید، جملگی به دنبال من بیایید. بادا که تمام شور بختان، بیماران و بی‌حوصلگان جهان در پی من روانه شوند! بادا که خیل تنبلان فوج فوج به پا خیزند! ای کسانی که در پاسخ به غدر و خیانت کسان، خیالات شوم اصلاح یا گریز را در سر می‌پرورانید، ای کسانی که در خلوتگاه دنج خویش نشسته و تا ابد از جهان دست شسته‌اید، ای گوشه‌گیران دوست‌داشتنی مهمانی‌ها، شما نیز بیایید. حرفم را باور کنید و این افکار سیاه را دور بریزید. شما در هر لحظه از زندگی تان لذتی را از کف می‌دهید، بی آن که حکمتی به کف آرید. پس مرحمت کنید و در این سفر همراه شوید. ما گلچین گلچین پیش می‌رویم و در مسیر سفرمان به ریش مسافرانی می‌خندیم که رم و پاریس را دیده‌اند. هیچ مانعی نمی‌تواند متوقفمان کند. و ما شادمانه تسلیم قوه‌ی خیال خویش می‌شویم و تا هر جا که خوش داشته باشد از پی‌اش می‌رویم.

فصل سه



در این دنیا، چه بسیارند آدم‌های کنجکاو! بنده یقین دارم که همه می‌خواهند بدانند چرا سفر من به دور اتاقم چهل و دو روز طول کشید، نه فی‌المثل چهل و سه روز یا هر چند روز دیگر. اما من چگونه این نکته را برای خواننده‌ی کتابم شرح دهم، حال آن‌که خود نیز چیزی از آن در نمی‌یابم؟ فقط می‌توانم اطمینان دهم که اگر این مکتوب خود مایل بوده چنین طولانی باشد، گناه کوتاه‌تر نبودن آن را نباید به پای من گذاشت. اگر نخوت سیاحانه را کنار بگذارم، باید بگویم که من به یک فصل نیز بسنده می‌کردم. بله، درست است که من در کمال لذت و مسرت ساکن اتاقم بودم، اما صد افسوس، به اراده‌ی من نبود که هر وقت بخواهم از آن خارج شوم. حتی تصور می‌کنم اگر برخی اشخاص قدرتمند که به بنده علاقه‌ای دارند — و بنده قدر دان‌شان هستم — وساطت نمی‌کردند، فرصت فراوانی داشتم تا اثری در قطع رحلی بنگارم، چون نگهبانانی که مرا به سفر در درون اتاقم فرستادند از دل و جان کمر به خدمتم بسته بودند!

و مع الوصف، ای خواننده‌ی خردمند، مشاهده بفرمایید این آقایان چقدر در اشتباه بودند، و اگر برایتان مقدور است، استدلالی را که

در ادامه خدمتتان عرض خواهم کرد در یابید.

اگر کسی سهواً پا روی دُم شما بگذارد، یا وقتی خاطرتان آزرده است کلماتی نیش دار از دهانش بپرد و علتش هم بی احتیاطی شخص شما باشد، یا این که مهر مرد بخت برگشته‌ای به دل مِتِرس شما بیفتد، آیا راهی طبیعی تر و صحیح تر از بریدن گلوی چنین کسی یافت می‌شود؟ قدم به میدان دوئل می‌گذاریم و هر دو می‌کوشیم هرگاه حریف دست به حرکت دفاعی شماره‌ی سه زد، ما با حرکت دفاعی شماره‌ی چهار پاسخش را بدهیم^۱، یعنی درست همان کاری که نیکول با «نجیب‌زاده بعد از این»^۲ کرد. بعد هم سینه‌ی برهنه‌مان را نشان یکدیگر می‌دهیم تا مطمئن شویم تمام و کمال از حریف انتقام گرفته‌ایم. پس از آن هم پا به فرار می‌گذاریم، چون بیم آن می‌رود که حریف به انتقام این توهین بی‌درنگ جانمان را بگیرد. می‌بینیم که هیچ کاری معقول تر از این نیست. با این همه، گاه به آدم‌هایی برمی‌خوریم که با این رسم تحسین برانگیز مخالفند. اما نکته‌ی دیگری نیز هست که با باقی ماجرا سنخیت دارد: همین آدم‌هایی که با رسم یادشده مخالفند و می‌خواهند آن را اشتباهی محرز جلوه دهند، اگر ببینند کسی از انجام دوئل سر باز زده است، با او رفتاری بدتر در پیش خواهند گرفت.

۱. به ترتیب tierce و quarte؛ دو اصطلاح در شمشیریازی. (همه‌ی پانوشت‌ها از مترجم یا ویراستاران است.)

۲. Le Bourgeois gentilhomme؛ یا نجیب‌زاده‌ی بورژوا. نام کمدی-باله‌ای از مولیر. نیکول نیز نام یکی از شخصیت‌های همین نمایش‌نامه است.

چه بسیار بخت‌برگشتگانی که پند آن‌ها را به کار بستند و بعد هم کار و آبروی خویش را از دست دادند. بدین ترتیب، اگر کسی از سر بدبختی به مخمصه‌ای بیفتد و ناچار شود از شرافت خود دفاع کند، بد نیست شیر یا خط کند و ببیند کدام راه بهتر است، حل و فصل ماجرا بنا بر قوانین یا بنا بر رسم و رسوم؟ حال که قانون و رسم و رسوم چنین با هم تناقض دارند، پس قاضیان هم می‌توانند برای اعلان حکم دادگاه به تاس ریختن متوسل شوند. شاید بهتر باشد در پاسخ به این پرسش که سفرم چرا و چگونه درست چهل و دو روز طول کشید، نظر جوینده‌ی کنجکاو را به تصمیمی از این دست جلب کنم.

جای جای سنگلاخ زندگی پراکنده‌اند؟ این لذت‌ها چنان کمیاب و دیر یابند که دیوانگی است اگر از حرکت باز نایستیم و حتی از راه خود دور نیفتیم تا هر کدامشان را که در دسترسمان است دستچین کنیم. به باور من، هیچ چیز خوشایندتر از دنبال کردن این افکار در مسیر زندگی نیست، درست همچون صیادی از پی صید، فارغ از وسوسه‌ی گام نهادن در جاده‌ای خاص. نیز هرگاه که در اتاقم سفر می‌کنم، به ندرت بر خطی مستقیم قدم برمی‌دارم: از میز به سمت تابلویی می‌روم که در کنجی جای گرفته. از آن جا به صورت مورب راهی در ورودی می‌شوم. اما با این که هدفم در ابتدا بازگشت به میز بوده است، اگر در مسیر به صندلی راحتی‌ام بر بخورم، تعارف را کنار می‌گذارم و بلافاصله به سراغش می‌روم. در میان اثاث منزل، صندلی راحتی به راستی چیز معرکه‌ای است. خاصه به کار اهل تعمق می‌آید. در شب‌های دراز زمستان، می‌توان با کاهلی در آن لم داد و از غلغله‌ی انبوه محفل نشینان فراغت یافت. آتشی دلپذیر، چند کتاب و دو سه قلم‌پر... وه که چه نیکو ساز و برگی است برای نبرد بالشکر ملال. آدمی لذتی حتی شیرین تر خواهد یافت اگر کتاب و قلم‌پر را کنار بگذارد، هیزم آتش را با سیخ بخاری درهم ریزد و در خیالات شیرین خویش غوطه‌ور شود یا برای کیفور کردن یاران خود قوافی‌ای چند سرهم کند! در چنین احوالاتی است که ساعات بر تن شما می‌لغزند و بی صدا در کام ابدیت فرو می‌چکند، بی آن که شما را به درک گذر اندوهبار خود وادارند.

فصل چهار



طبق محاسبه‌ی پدر بکاریا^۱، اتاق من در عرض جغرافیایی چهل و پنج درجه واقع شده است. آن را در جهت شرق به غرب ساخته‌اند. چهارگوش درازی است که اگر آدم به دیوارش بچسبد و گام به گام آن را اندازه بگیرد، می‌بیند که محیطی به اندازه‌ی سی و شش قدم دارد. با این همه، سفرم مسیر طولانی تری را در بر خواهد گرفت، چون من غالباً به صورت طولی، عرضی یا اریب گام برمی‌دارم، بی آن که از روش یا قاعده‌ی خاصی پیروی کنم. حتی حرکات زیگزاگ نیز خواهم داشت و، اگر نیاز باشد، همه‌ی جهات موجود هندسی را در خواهم نوردید. من علاقه‌ای به آن دسته از آدم‌ها ندارم که ارباب خودکامه‌ی گام‌ها و افکار خویشند، همان‌ها که می‌گویند: «امروز با سه نفر ملاقات می‌کنم، چهار نامه می‌نویسم و اثری را که شروع کرده‌ام به پایان خواهم برد.» روح من به تمامی اندیشه‌ها، سلیقه‌ها و احساسات گوناگون خوشامد می‌گوید و حریصانه به روی هر چه سر راهش سبز شود آغوش می‌گشاید... به راستی چرا باید خود را از لذت‌هایی محروم کند که بر

۱. Giovanni Battista Beccaria (۱۷۱۶-۱۷۸۱)؛ فیزیکدان ایتالیایی. پادشاه او را مسئول کشف درجه‌ی نصف‌النهار در منطقه‌ی پیمونت، واقع در شمال ایتالیا به مرکزیت تورین، کرد.

ببرم و همواره تا جایی که ممکن است، لذت ماندن در گرمای مطبوع بستر و غورکردن را به درازا بکشانم. کدام نمایش بیش از بستر من، که گاه در آن خود را به دست فراموشی می سپارم، قوه‌ی خیال را بیدار می‌کند و اندیشه‌های دلنشین را در ذهن برمی‌انگیزد؟ جناب خواننده‌ی معمولی، هیچ هراسی به دل راه ندهید، اما آیا می‌توانم از کامگاری آن عاشقی بگویم که برای نخستین بار همسری خوددار را در همین بستر در آغوش می‌فشرد؟ لذتی وصف‌ناپذیر که بنده از بخت گمراه هرگز آن را نچشیده‌ام! آیا در بستری مثل این نیست که مادری، مست از شادی زایش پسر خویش، دردهایش را از یاد می‌برد؟ در همین بستر است که لذا یذ شگفت، میوه‌های خیال و امید به سراغمان می‌آیند تا ما را منقلب کنند. باری، ما نیمی از زندگی خود را در همین فراغتگاه دلپذیر می‌گذرانیم تا رنج‌های نیمه‌ی دیگر زندگی را از یاد ببریم. آه که انبوهی از افکار شیرین و اندوهبار توأمان با هم در مغز من در تب و تابند! آمیزه‌ای غریب از تصاویر هولناک و فرحناک!

بستر شاهد زاده شدن ماست و شاهد مرگ ما. تناثری است همواره دستخوش دگرگونی که همه‌ی ابنای بشر یک به یک در آن نمایش‌هایی جذاب، لوده‌گری‌هایی خنده‌آور و تراژدی‌هایی خوف‌انگیز بازی می‌کنند. گهواره‌ای است آراسته به گل‌ها. سریر عشق است. مقبره است.

فصل پنج



پس از پشت‌سرگذاشتن صندلی راحتی و با گام برداشتن به سوی شمال، به تختخوابم می‌رسیم که در انتهای اتاق واقع شده است. این تخت دلپذیرترین منظره‌ی اتاقم را شکل می‌دهد و در خوشایندترین جای ممکن هم قرار گرفته است. نخستین پرتوهای آفتاب بر پرده‌های پنجره بازی می‌کنند. در روزهای زیبای تابستان، چشم به آن پرتوهای زرین می‌دوزم که همزمان با برآمدن خورشید در امتداد دیواره‌ی سپید پیش می‌روند. نارون‌های روبه‌روی پنجره‌ی اتاق به هزار شیوه آن‌ها را به هر سو می‌پراکنند و طیف‌های سپید و گل‌بهی‌شان را بر تخت من به پیچ و تاب درمی‌آورند و آن‌ها نیز با بازتاب درخشان خویش بر جای جای فضای پیرامون ته‌رنگی افسونگر می‌افکنند. چه‌چهره‌ی مبهم چلچله‌هایی را می‌شنوم که بام خانه‌ام را فتح کرده‌اند و به آوای پرندگان دیگری گوش می‌سپارم که در شاخ و برگ نارون‌ها آشیان ساخته‌اند. آن‌گاه ذهنم از هزار خیال نشاط‌انگیز سرشار می‌شود و درمی‌یابم که در سراسر گیتی هیچ‌کس چون من با چنین زنگ بیدارباش دلنشین و آرامش‌بخشی از خواب بر نمی‌خیزد.

اعتراف می‌کنم که خوش دارم از چنین لحظات شیرینی حظ وافر

به یاد دارم که در روزگاران دور استادی پیر به من آموخت که افلاطون ماده را «دیگری» می‌نامید. تعبیری است بسیار خوب، اما من ترجیح می‌دهم این نام را تمام و کمال به همین حیوان مذکور بدهم که با روح مادر آمیخته است. در حقیقت، همین جوهر جسمانی است که دیگری نامیده می‌شود و به شیوه‌ای غریب ما را ملعبه‌ی دست خود می‌کند. بر کسی پوشیده نیست که انسان موجودی است دوبخشی، و همانا گفته‌اند علتش آن است که او از یک روح و یک بدن تشکیل شده است. و چه اتهاماتی که به این بدن نمی‌زنند، اتهاماتی بی‌شک ناروا، آن هم صرفاً از این رو که بدن از احساس و اندیشه ناتوان است. در این جا باید حیوان را مقصر دانست، موجود حساسی یکسره متمایز از روح، یک شخص واقعی، صاحب موجودیتی مجزا و نیز ذاتی، سلیقه و اراده‌ای از آن خود. این موجود فقط بدین سبب بر دیگر جانوران برتری دارد که بهتر تعلیم دیده و بهره‌مند از اندام‌هایی کامل تر است. آقایان و خانم‌ها، هر قدر دلتان می‌خواهد به هوش خود بنازید، اما به آن «دیگری» بسیار بدگمان باشید، بخصوص وقتی با هم هستید! من بارها و حدت این دو موجود نامتجانس را آزموده و به نتایجی رسیده‌ام. مثلاً به روشنی دریافته‌ام که روح می‌تواند خود را فرمانبردار حیوان کند و حیوان نیز، طی یک تلافی ناگوار، کم و بیش همیشه روح را وامی‌دارد برخلاف میل خویش رفتار کند. از نظر قانونی، یکی شان قدرت تقنینی دارد و آن یکی قدرت اجرایی، اما این دو قدرت اغلب با یکدیگر در تناقضند. بزرگ‌ترین هنر انسان نابغه این است که حیوان

فصل شش



این فصل اختصاصاً برای اهل ماوراءالطبیعه نوشته شده است. قرار است سرشت آدمی در آن به روشنی تبیین شود. این فصل منشوری است که به کمک آن می‌توان توانمندی‌های آدمی را، از راه جدا کردن قدرت حیوانی از پرتوهای ناب دانایی، تجزیه و تحلیل کرد.

شایسته است در باب نظام فکری‌ام که «روح و حیوان» نام دارد توضیحی کافی و وافی و پر از جزئیات دقیق پیش روی خواننده بگذارم، و گرنه هرگز روشن نخواهد شد که چرا و چگونه در نخستین گام‌های سفر انگشتانم را سوزاندم. این کشف متافیزیکی چنان تأثیری بر افکار و رفتار بنده گذاشته است که اگر کلید فهم این کتاب را در همین صفحات آغازین به دست ندهم، احتمالاً درک کل کتاب بسیار دشوار خواهد شد.

طی مشاهدات متعدد به این نتیجه رسیده‌ام که آدمی از یک روح و یک حیوان تشکیل شده است. این دو کاملاً از یکدیگر مجزایند، اما یکی در دل دیگری یا حتی روی دیگری آشیان کرده است، چنان‌که اگر بخواهیم آن دو را از هم متمایز کنیم، باید بپذیریم که روح به نوعی بر حیوان برتری دارد.

وجود خویش را خوب تربیت کند، چنان‌که او بتواند به تنهایی از عهده‌ی کار خود برآید. در کنار آن، اگر روح موفق شود خود را از بار این ملازم دردرساز رها کند، می‌تواند تا آسمان‌های برین بالا رود. واجب شد این مفهوم را با ذکر مثالی به روشنی توضیح دهم.

قربان، وقتی دارید کتابی می‌خوانید و ناگهان اندیشه‌ی دلپذیرتری به ذهنتان خطور می‌کند، روحتان بی‌درنگ به این اندیشه‌ی تازه می‌چسبد و کتاب را از یاد می‌برد، حال آن‌که چشمانتان ناخودآگاه کلمات و سطور را دنبال می‌کنند. بدین ترتیب، صفحه را به پایان می‌رسانید، بی‌آن‌که چیزی از آن فهمیده باشید و اصلاً به یاد نمی‌آورید که چه می‌خواندید. دلیلش این است که روحتان به ملازم خود فرموده بود چیزی برایش بخواند، اما در باب غیبت صغری که خود در پیش داشت خبری به وی نداده بود. بدین سان، «دیگری» سرگرم مطالعه‌ی چیزی بود که روح به آن گوش نمی‌سپرد.

فصل هفت



منظورم را درست دریافتید؟ پس این شما و این هم مثالی دیگر:

در یکی از روزهای تابستان گذشته، به راه افتادم تا به دربار بروم. سراسر صبح را به نقاشی گذرانده بودم و روحم، کیفور از تأمل در باب نقاشی، این وظیفه را برگردن حیوان وجودم گذاشت تا مرا به کاخ شاه ببرد.

در این حال، روحم می‌اندیشید: وه که نقاشی چه هنر والایی است! خوشا به حال کسی که مناظر طبیعت بر دل و جاننش اثر می‌نهد، اما مجبور نیست برای گذران زندگی تابلو بکشد و صرفاً به قصد وقت‌گذرانی هم نقاشی نمی‌کند، بلکه شیفته‌ی شکوه سیمایی زیبا و خیره در بازی‌های شگرف نور که با هزار رنگ‌مایه‌ی گونه‌گون بر چهره‌ی آدمی نقش می‌زنند، می‌کوشد در آثار هنری خویش به تجلیات والای طبیعت نزدیک شود. خوشا به حال آن نقاشی که عشق به چشم‌اندازها او را یکه و تنها راهی گشت و گذار می‌کند، نقاشی که می‌داند چگونه حس اندوهی را که جنگلی دلگیر یا گذرگاهی متروک بر دلش می‌اندازد به روی بوم ترسیم کند! مخلوقات او از طبیعت تقلید می‌کنند و آن را باز می‌آفرینند. او دریاها، نو و غارهایی تاریک و

بیگانه با آفتاب خلق می‌کند. به فرمان او، بیشه‌زارانی سرسبز از هیچ سر برمی‌آورند و تصویر لاجورد آسمان در آینه‌ی تابلوهایش می‌افتد. او به هنر آشفتن بادهای آراسته است و می‌داند چگونه توفان‌ها را به غرش درآورد. گاه دشت‌های دل‌انگیز سیسیل باستان را پیش چشم تماشاگر افسون‌شده می‌آورد. پریان سرگشته را می‌بینیم که در دل نیزاز از چنگ بُزمردی^۱ می‌گریزند. معابدی با معماری مجلل، از فراز بیشه‌ی مقدس گرداگرد خود، پیشانی مغرور خویش را به آسمان می‌سایند. خیال در جاده‌های خاموش این اقلیم آرمانی گم می‌شود. آفاق دوردست کبودفام با آسمان درمی‌آمیزد و سراسر این منظره خود را در آب‌های شطی خاموش تکرار می‌کند. باری، چشم‌اندازی پدید می‌آید که هیچ زبانی را یارای توصیفش نیست. در همین وقت که روحم گرم چنین تأملاتی بود، دیگری مسیر خود را پی گرفته و خدا می‌داند راهی کدام سو بود! به جای آن‌که، بنا به فرمان صادرشده، راهی دربار شود، چنان به سمت چپ انحراف یافته بود که وقتی روحم دوباره بر او تسلط یافت، آن دیگری مقابل در منزل مادام دو اوکاستل^۲ بود، هزار قدمی آن سوتر از کاخ شاهی. این را دیگر به قوه‌ی تخیل خواننده واگذار می‌کنم که اگر جناب دیگری تک و تنها پا به منزل آن بانوی زیبا گذاشته بود، چه اتفاقاتی که رقم نمی‌خورد.

۱. satyr؛ در اساطیر یونان، نام گروهی از ارواح جنگل‌نشین است که بالاته‌ی انسان دارند و شاخ و سُم بز.

2. de Hautcastel

فصل هشت



چه سودمند و دلپذیر است که روح آدمی از قید و بند ماده رها باشد، چنان‌که بتوان آن را به تنهایی راهی سفر کرد. اما وقتی در این توانایی باریک می‌شویم، درمی‌یابیم که معایب خاص خود را نیز دارد. فی‌المثل، علت آن سوختگی که چند فصل پیش از آن یاد کردم نیز همین توانایی است.

معمولاً وظیفه‌ی تدارک ناهار را به حیوان وجود خود می‌سپارم. اوست که نانم را می‌برد و برشته می‌کند، قهوه‌ی معرکه‌ای درست می‌کند و خودش هم از آن می‌نوشد. اغلب اوقات، روحم به هیچ وجه خود را درگیر این کارها نمی‌کند، مگر آن‌که تماشای «دیگری» هنگام کار برایش سرگرم‌کننده باشد. این اما به ندرت پیش می‌آید و انجامش بسیار دشوار است. بله، آن‌گاه که مشغول انجام کاری یلدی هستی، اندیشیدن به هر چیز دیگری آسان است. اما، چطور بگویم، تماشای خود هنگام کارکردن بی‌نهایت سخت است. اگر بخواهم با پیروی از نظام فکری خودم این نکته را توضیح دهم، باید بگویم بس دشوار است به کارگیری روح در بررسی حرکات حیوان وجود و نظاره‌ی فعالیت او، بی‌آن‌که روح در این فعالیت سهیم شود. آری، این شگفت‌انگیزترین

زور آزمایی ماوراءالطبیعی است که از دست آدمی برمی آید.

بله، انبرکم را گذاشته بودم کنار زغال‌های نیم‌سوز تا نان برشته کنم. کمی بعد، همچنان که روح مشغول سیر و سیاحت بود، ناگهان زغال مشتعلی بر کف اجاق غلتید. حیوان بیچاره‌ی بنده انبرک را به چنگ گرفت و چنین شد که انگشتانم سوخت.

فصل نه



امیدوارم نظراتم را به قدر کفایت در فصول پیشین شرح داده باشم تا خواننده‌ی این سطور مایه‌هایی برای تأمل بیابد و حتی خود بتواند در این کار شکوهمند به کشفیاتی نائل آید. اگر روزی بیاموزد چگونه روح خود را تک و تنها راهی سفر کند، آن‌گاه جز خشنودی نصیبش نخواهد شد. لذت‌هایی که از این توانایی برمی‌آیند دردسرهای احتمالی ناشی از آن را خنثی می‌کنند و تعادل را برقرار می‌سازند. مگر حظی گواراتر از این هم هست که آدمی هستی خویش را چنین بگستراند و زمین و آسمان را به تسخیر خود درآورد و کم و بیش وجود خویشتن را مضاعف کند؟ مگر آرزوی ابدی و همواره ناکام‌مانده‌ی بشر چیزی جز این بوده که بر قدرت و توانمندی‌های خویش بیفزاید و در جایی که واقعاً حضور ندارد حاضر شود و گذشته را در یاد زنده سازد و در آینده زندگی کند؟ آدمی همواره در پی آن است که بر لشکرها فرمان راند و بر دانشگاه‌ها ریاست کند و محبوب زیبارویان باشد. اگر به همه‌ی این‌ها دست یابد، آن‌گاه حسرت دشت‌ها و سکوت و آرامش را می‌خورد و در آرزوی آلونک شبانان می‌سوزد. امیدها و برنامه‌های دور و درازش پیوسته در برابر شور بختی‌های ریشه‌کرده

در نهاد بشر نقش برآب می‌شود و نمی‌داند شادکامی را در کجا باید یافت. اما اگر فقط یک ربع ساعت با من سفر کند، راه را به او نشان خواهم داد.

آه، چرا این دغدغه‌های ناچیز و این جاه‌طلبی‌های دل‌آزار را به «دیگری» وانمی‌نهد؟ بیا، ای مرد بینوا! دستی بجنبان تازندان خود را در هم بشکنی و سپس از فراز آسمان، از همان جایی که می‌خواهم تو را با خود به آن جا ببرم، از میان گُرات آسمانی، از فراز عرش اعلی، به «حیوان» وجودت بنگر: پرتاب شده به درون جهان، یکه و تنها و دوان در پی شاهراه ثروت و افتخار. ببین که با چه وقاری در میان آدمیان گام برمی‌داری. جمعیت از سر احترام می‌شکافد. باور کنید در میانشان هیچ‌کس پی نمی‌برد که این حیوان تنهای تنهاست، بدون روح. انبوه مردمانی که او به میانشان قدم گذاشته است هرگز در بند این نیستند که آیا او روحی هم دارد یا نه، آیا او به چیزی می‌اندیشد یا نه. هزار زن پراحساس از دل و جان دوستش می‌دارند، بی‌آن‌که به آن نکته پی ببرند. حتی می‌تواند بدون مساعدت روح به قله‌ی اعتبار و به ثروتی بی‌کران دست یابد. القصه، هیچ تعجب نخواهم کرد اگر هنگام بازگشتن از عرش، روح تو به خانه‌ی خویش بازگردد و خود را درون حیوان یک ارباب والامقام ببیند.

فصل ده



کاش کسی تصور نکند که بنده، به جای وفای به وعده و توصیف سفرم به دور اتاق، حاشیه می‌روم تا از زیر این بار سنگین شانه خالی کنم. اگر چنین خیالی در سر می‌پرورانید، سخت در اشتباهید، چون سفرم به واقع ادامه می‌یابد. و همچنان که روحم، در فصل پیشین، فرورفته در خویش، جاده‌های پرپیچ و خم ماوراءالطبیعه را درمی‌نوردید، من در صندلی خود افتاده و چنان به عقب لمیده بودم که پایه‌های جلویی‌اش به قاعده‌ی دو انگشت از زمین بلند شده بود. در این میان، خود را به چپ و راست تاب می‌دادم و آرام آرام پیش می‌رفتم. کم‌کم، بی‌آن‌که خود بدانم، به نزدیکی‌های دیوار رسیده بودم (هرگاه عجله‌ای نداشته باشم، بدین شیوه سفر می‌کنم). به محض رسیدن به آن‌جا، دستم ناخودآگاه قاب تصویر مادام دو اوکاستل را برداشت و «دیگری» نیز سرگرم ستردن غباری شد که رویش را پوشانده بود. این کار لذتی خاموش به او می‌بخشید و شاهد این لذت در کام روح می‌نشست، هرچند روحم در دشت‌های فراخ آسمان گم شده بود. باری، بد نیست بدانید وقتی ذهن این‌گونه در فضا به پرواز درمی‌آید، خدا می‌داند با کدام پیوند مرموز ارتباط خود را با حواس حفظ می‌کند، یعنی

بی آن که لحظه‌ای از مشغولیات خود دور افتد، در لذات بی‌دغدغه‌ی آن «دیگری» سهیم می‌شود. اگر این لذت به نقطه‌ی خاصی برسد یا روح با صحنه‌ای نامنتظر مواجه شود، آن‌گاه روح مثل برق و باد به جای خود بازمی‌گردد.

این درست همان چیزی بود که موقع تمیزکردن قاب اتفاق افتاد. به تدریج که دستمال مذکور غبارها را می‌زدود و حلقه‌ی زرین گیسوان و دیهیم گل سرخ نشسته بر آن‌ها را پدیدار می‌کرد، روح که خود را تا چشمه‌ی خورشید برکشیده بود، از همان اوج آسمان تپش خفیف قلب را در یافت و همدلانه در لذت شیرین آن شریک شد. وقتی آن تکه پارچه با حرکتی غبار از پیشانی تابناک آن سیمای افسونگر سترد، لذت نیز رفته‌رفته از پرده‌ی ابهام به در آمد و شورانگیز تر شد. چیزی نمانده بود روح آسمان‌ها را ترک گوید و به جای خویش بازگردد تا از تماشای آن صحنه لذت ببرد. نمی‌دانم وسط خیابان شانزه‌لیزه می‌پلکید یا در همسرایی کروبیان نقشی به عهده گرفته بود. [هرکجا که بود] دیگر نمی‌توانست حتی نیم‌ثانیه هم آن جا بماند، چون ملازمش [یعنی همان حیوان وجود] که همیشه به کار خود علاقه‌ی بیش‌تری نشان می‌دهد، در یافت که باید اسفنج مرطوبی را که پیش چشمش گذاشته بودند بردارد و بی‌درنگ آن را به روی ابروها و چشمان بکشد، به روی بینی، به روی گونه‌ها، به روی آن دهان و بعد هم — آه، خدا یا! قلبم به تپش افتاد — به روی چانه، به روی سینه. تمام این ماجرا در یک لحظه رخ داد. گویی تمامی آن چهره از نو زاده شد و از

پرده‌ی نیستی به در آمد. روح من همچون ستاره‌ای که سقوط می‌کند، شتابان از آسمان فرو افتاد. دید «دیگری» در خلسه‌ای دلفریب فرو رفته است و با انتقال آن خلسه توانست آن را افزون کند. این حال غریب و نامنتظر زمان و مکان را در چشمم محو کرد. تنها برای یک لحظه، در روزگار گذشته هستی یافتم و، برخلاف قاعده‌ی طبیعت، از نو جوان شدم. بله، خودش است، همان دلدار محبوب. می‌بینمش که به رویم لبخند می‌زند و لب می‌گشاید تا بگوید دوستم دارد. وه که چه نگاهی! آه ای روح زندگانی‌ام، ای هستی دوباره‌ام! پیش‌تر بیا تا تو را به سینه بفشارم. بیا و در مستی و شادکامی‌ام شریک شو! این لحظه کوتاه اما شغف‌انگیز بود: عقلی سرد بار دیگر بر اورنگ فرمانروایی خویش نشست و من در چشم‌به‌هم‌زدنی به اندازه‌ی یک سال تمام پیر شدم. قلبم سرد شد و یخ زد و آن‌گاه خود را در میان جماعت بی‌اعتنایانی دیدم که بر دوش این سیاره سنگینی می‌کنند.